

بی گناہان

آزیتا خیری

تهران — ۱۳۹۸

«یا حق»

برای همسر که
بودنش، ترجمان
عشق است.

سرشناسه : خیری، آزیتا
عنوان و نام پدیدآور : بی‌گناهان/ آزیتا خیری .
مشخصات نشر : تهران، مؤسسه انتشارات آرینا، ۱۳۹۷.
مشخصات ظاهری : ۵۸۰ ص.
شابک : 978 - 622 - 6504 - 03 - 4
وضعیت فهرست‌نویسی : فیپا.
موضوع : داستان‌های فارسی — قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره : PIR
رده‌بندی دیویی : ۸۰ فا ۶۲/۳
شماره کتابشناسی ملی : ۵۵۳۲۹۳۱

نشر آرینا: خیابان انقلاب — خیابان روانمهر، شماره ۲۰۸
تلفن: ۶۶۴۹۱۲۹۵ — ۶۶۴۹۱۸۷۶

بی‌گناهان

آزیتا خیری

ویراستار: مرضیه کاوه

نمونه‌خوان نهایی:

چاپ اول:

تیراژ: ۲۰۰۰ جلد

حروفچینی:

چاپ:

حق چاپ محفوظ است.

ISBN 978 - 622 - 6504 - 03 - 4

«فصل اول»

هوا گرگ و میش بود؛ اما نه آن قدر تیره که نشود رنگ پوشیده در را دید
و آن «یا حقی» که روی دو لنگه‌اش نوشته بود!

از پشت شیشه ماشین زل زد به خط شکسته ده سالگی‌اش و یکباره
بوی ترش دوات و صدای چرخش نی قلم‌های باریک دایی توی ذهنش
پیچید. پلک‌هایش را بی‌اراده و محکم روی هم فشار داد؛ خودش بود و
یاسر و قلم‌موی پهنی که از وسایل دایی برداشته بودند و شور کودکی‌ای
که ذره ذره روی در شمره رفته و آخرش شده بود «یا حق» تا هر که از آستانه
این خانه می‌گذرد یادش باشد که حقی را ناحق نکند!

کرخت و خسته دست دراز کرد و کیفش را برداشت و در را گشود.
صدای اذان مسجد فخریه یکباره گوش‌هایش را پر کرد. نگاهش پر کشید
سوی آسمان. بین رفتن و ماندن گیر کرده بود.

در ماشین را بست و روی پاشنه پا نیم‌چرخ به عقب زد. نگاهش از
نم‌پت‌وپهن دیوارهای خانه‌ای که به سفیدی رسیده بود؛ گذشت و چسبید
به پنجره‌ای که می‌توانست در سایه روشن هوا تکان آرام پرده‌اش را ببیند.
نگاهش آهسته آهسته پایین افتاد. ریموت زد و با قدم‌هایی نه چندان
مطمئن رفت سوی درهای دو لنگه‌ای که خاطره‌ی روزهای ده سالگی
خودش و یاسر مثل یک یادگاری پرارزش روی رنگ پوشیده‌ی آن جا
مانده بود.

کلید انداخت و لنگه‌ی «حق» روی لولا چرخید. بی‌اراده دستش دور
دسته‌ی کیف محکم شد. قدم به حیاط گذاشت و بی‌اینکه عجله‌ای برای
رفتن سوی ایوان داشته باشد در را آرام پشت سرش بست.

حالا نگاهش روشنی پنجره‌های خانه را می‌کاوید. انتظارش طولانی نشد. در خانه به تندی باز شد و مادر جلوتر از اهل دل‌نگران منزل روی ایوان آمد. صبر نکرد. پابره‌نه و با حجابی نیم‌بند از پله‌ها پایین سُرید و با صدایی که از فرط اشک و غم دو رگه شده بود زار زد: چی کار کردی احمدرضا؟

نگاه او از چهره‌ی شوریده‌ی مادر گذشت و پایین‌تر دوخته شد به پاهایش که با جوراب‌هایی مشکی تند و هولکی به سویش می‌دوید. چه می‌توانست بگوید؟

دست‌های مادر یکباره به یقه‌ی کتش چنگ زد و محکم تکانش داد. احمدرضا با درماندگی به چشم‌های ملتهب و سرخ او زل زد. صدایش هر لحظه اوج می‌گرفت: چه غلطی کردی پسر؟ حرف بزن.

زبان احمدرضا قفل شده بود. میان تکان‌هایی که مادر به تنه‌اش می‌داد به او خیره مانده بود؛ بدون اینکه توانی برای حرف زدن داشته باشد.

دخترها پشت سرش بودند و او یکباره خودش را در محاصره چند جفت چشم نگران دید. سیاهی نگاهش از یلدا و ریحانه گذشت و پشت سر آن دو روی ایوان چسبید به دایی مرتضی. نفس توی حلقش گلوله شد و همان وقت سنگینی دست مادر گونه‌ی زیرش را سوزاند. شوکه و مبهوت در تیرگی حیاط به او نگاه کرد. ریحانه به سوی آن دو دوید و ناباور لب زد: ماما!

شهربانو با صدایی زخمی ضجه زد: یاسر پسرم بود! تو چه غلطی کردی احمدرضا؟!

ریحانه شهربانو را عقب کشید. نگاه احمدرضا اما، هنوز به چشم‌های وحشی او بود که کم‌کم روی زانو سقوط می‌کرد ولی هنوز ضجه می‌زد و می‌نالید.

حاج صنعان با عبا‌یی روی دوش قدمی پشت سر دایی مرتضی ایستاده بود. نگاهش در و دیوار را کاوید و تشر زد: خودتو جمع و جور کن زن.

صدات محله رو برداشته!

شهربانو نشسته کف حیاط زار زد: جیگرم سوخته حاجی. پسرت جیگرمو آتیش زد.

احمدرضا تنه‌اش را از در برداشت. توانش روبه انتها بود. نگاه خیره‌ی اهل منزل سنگین‌تر از کباده‌ای بود که روزهای نوجوانی همراه یاسر در گود زورخانه آرزوی بلند کردنش را داشتند.

از کنار شهربانو می‌گذشت که او به دستش چنگ زد. احمدرضا اینبار خیره در چشم بی‌بی مکث کرد و شهربانو با التماس زار زد: نومیدم نکن پسر. بگو هنوز می‌شه امیدوار بود.

سیاهی چشم احمدرضا از بی‌بی گذشت. از چهره ناباور سعیدرضا هم رد شد و دوباره چسبید به دایی مرتضی. وقت حرف بود. با دهانی خشک لب زد: یاسر... اعتراف کرده بود.

ریحانه خم شده از کنار مادر محکم روی دهانش کوبید؛ اما او دوباره گفت: نمی‌تونستم بیشتر از این تو بازداشتگاه نگهش دارم.

چشم دایی تیک گرفته بود و او حرفش را در تیک عصبی چشم دایی تمام کرد: هنوز بازجوئیش تموم نشده؛ اما... خودش الان اوینه!

ریحانه بی‌اراده جیغی زد و مثل برگ پوسیده پاییز روی پاهای مادر سقوط کرد. یلدا به سویش دوید و سعیدرضا در همان حال که از کنار حاج صنعان می‌گذشت با تاسف سر تکان داد.

احمدرضا دید که دست دایی دور نرده‌ی آهنی ایوان محکم شد. قدم‌هایش روی پله‌ها مردد بود. دایی اینبار بدون نگاه به او به سوی در چرخید و لحظه‌ای بعد پشت به او در راهرو پیش می‌رفت.

احمدرضا جلوتر رفت و بی‌بی و آقاجان برایش راه باز کردند. مثل یک جذامی زشت همه از او رو می‌گرفتند.

صدای ضجه‌های مادر و گریه‌های آرام یلدا و دستوره‌های پزشکی سعیدرضا را از پشت سر می‌شنید؛ اما وجودش مانده بود کنار شانه‌های

افتاده‌ی دایی مرتضی که جایی پشت دیوارهای راهرو از نگاهش دور شده بود.

او یک راست به سوی پله‌های مفروش خانه رفت و تن له شده‌اش را بالا کشید. کمی بعد پشت در اتاق هم می‌توانست صدای زار زدن‌های مادر را بشنود که حالا در معیت سعیدرضا و دخترها به خانه برگشته بود. پشت پرده ایستاد و زل زد به قدم‌های بی‌جان دایی که به سوی در حیاط می‌رفت. کمی بعد از سوز و شور چند لحظه پیش، فقط صدای گریه‌ی آرام زن‌ها مانده بود و نفرین‌های زیرلبی مادرش.

در تاریکی هوای پشت پنجره اینبار زل زد به ایرانیت‌های لب بام آن خانه‌ی سیمانی؛ جایی که عذرا لک‌لک‌کنان خودش را از پله‌های منتهی به خرپشته‌اش بالا می‌کشید.

در را که باز کرد نسیم گرم شب‌های آخر بهار صورتش را نوازش کرد. چشم چرخاند و سر آخر نگاهش بالا رفت و چسبید به ماه. نفس سرد و نیمه‌جان از حلقش بیرون ریخت. دستی به زانو گرفت و با همان کرختی به سوی قفس کبوترهای روی بام رفت. در فَنسی آن را که می‌گشود بوی تعفن کبوترها و قوقوی خواب‌آلود آنها را حس می‌کرد. لحظه‌ای بعد در فضای نیمه تاریک بین کبوترها بود. نگاهش از بالا تا پایین قفس را کاوید. یکی دو تایی کف قفس قدم می‌زدند و چند تایی سر در پر فرو برده و محلی به او نمی‌گذاشتند. گوشه‌ای نشست و طوقی کاکل سفید را از جلوی پاهایش برداشت. کبوتر قوقویی کرد و بعد با چشم‌های ریز و سیاهش به او زل زد.

عذرا نازش کرد؛ پرهایش را، سرش را و دست آخر بالش را گشود. لحنش خسته بود و درد داشت: زوده واسه خسته شدن. حالا حالا باس به من عادت کنین.

نفسش شد یک گلوله‌ی سنگین و میان قوقوی آنها گم شد. دوباره لب زد: پسره رو تازه امروز فرستادن حبس.

پر طوقی را ناز کرد و با لحنی زخمی از کینه ادامه داد: همه‌تون نذر آرامش فریدون هستین!

سرش را کج کرد و وقت نوازش بال کبوتر نجوا کرد: خونه حاج صنعان که سیاهپوش بشه همه‌تونو می‌برم امامزاده صالح.

یکباره انگار از نفس افتاد که زبانش به کام چسبید. فقط سیاهی چشم‌هایش بود که در نگاه ریز طوقی دودو می‌زد. از لب قفس بلند شد و طوقی را یکباره میان قفس پر داد. کبوتر بی‌نوا بال‌بالی زد و سر آخر کف سیمانی قفس سقوط کرد. عذرا اینبار با لحن سنگی‌تری ادامه داد: زوده واسه بی‌تابی. بد قلق نباشین. آب و دون‌تونو به وقتش می‌دم و پاش بیفته خودم طو می‌دم رو بوم بپرید؛ اما تا وقت آویزون شدن پسر «شاطر مرتضی» مهمون منین و این قفس!

این را گفت و با پایی که زانویش متورم بود از درد، به سوی در چرخید. کمی بعد بوی تعفن قفس را تازگی هوای بام پر کرد. لب بام رفت و از همانجا زل زد به خانه روبه‌رویی. پشت چلوارهای سفید پرده‌ها، می‌توانست سایه مردی را ببیند که قامت می‌بست. تای ابرویش بالا پرید و پوزخندی تلخ کنج لبش نشست. از لب بام دور شد. کمی بعد در سکوت راه‌پله سیمانی دستش را به دیوار گرفته بود و غم‌زده و رنجور پایین می‌رفت.

چراغی روشن نکرد. همان ابتدای هال کنار در نشست و در تاریکی زانویش را بغل گرفت. لحظه‌ای بعد صدای ضجه‌های خفه‌اش در سکوت سنگین و ممتد خانه‌ی کلنگی‌اش می‌پیچید.

احمدرضا سلام نمازش را می‌داد که در اتاقش یکباره باز شد. شهربانو بود که وحشی و تند قدم به اتاق او می‌گذاشت. احمدرضا سرش را به چپ و راست چرخاند و کسل و خسته تسبیح جانمازش را برداشت. شهربانو مقابل جانماز او نشست و گوشه‌ی تسبیحش را محکم گرفت. او با تانی سرش را بلند کرد و نگاهش در نگاه خیس مادر نشست. شهربانو با

صدایی خفه از زورگریه لب زد: نمازت قبول نیست تا وقتی منِ مادر ازت رضا نباشم.

نگاه احمدرضا آهسته پایین افتاد. ته این بحث را می‌دانست. از نفرین و آق مادر می‌رسید به التماس و خواهش برای آزادی یاسر.

مهره‌ای را رد کرد و شهربانو محکم‌تر نخ تسبیح را کشید؛ اما او اینبار سرش را بلند نکرد.

شهربانو با خشم بیشتری گفت: یاسر امید برادر مه پسر. اینو بفهم...

صدایش دوباره و بی‌اختیار اوج می‌گرفت: آگه... آگه اعدامش کنن...

به گریه افتاد و احمدرضا اینبار به او زل زد. این کابوس همه‌ی شب‌هایش بود. شهربانو بی‌اینکه بداند هر لحظه محکم‌تر نخ تسبیح را می‌کشید. اینبار میان گریه‌های شورش نالید: تو می‌تونستی براش کاری بکنی.

احمدرضا با دهانی خشک زمزمه کرد: اعتراف کرده بود!

شهربانو اینبار زار زد: چرا بین این همه افسر آگاهی تو باید ازش بازجویی می‌کردی؟

احمدرضا دوباره سرش را پایین انداخت و شهربانو با انگشت‌های استخوانی‌اش نخ را محکم کشید. مهره‌های عقیق تسبیح یکباره روی جانماز پخش شد. نگاه احمدرضا مهره‌ای را تا کنار مُهر دنبال کرد؛ اما شهربانو بی‌توجه به تسبیح پاره شده کمی به جلو خم شد و با لحنی غریبه و وحشی گفت: همون جوری که فرستادیش اون تو، خودتم همون جوری میاریش بیرون.

احمدرضا نفسی کشید؛ اما شهربانو اینبار محکم چانه او را بالا کشید و خیره در نگاه غمگین او لب زد: همه‌ی امید برادرم به این دو تا بچه‌ست. به یاسر و یلدا. آگه... آگه یه تار مو از سر پسرش کم بشه...

احمدرضا پلک زد و شهربانو با غریبگی بیشتری حرفش را تمام کرد: به ولای علی قسم دیگه اسم تو نمی‌ارم.

منتظر جوابی نبود. چانه‌اش را رها کرد و از مقابل جانماز و مهره‌های پراکنده‌ی تسبیح بلند شد. حتی مکث هم نکرد و با قدم‌هایی تند به سوی در اتاق رفت. احمدرضا مهره‌ی سرخ عقیق را بین دو انگشتش بازی داد. صدای یاسر توی گوش‌هایش می‌پیچید: به حرمت برادری مون، خودت این پرونده رو به انتها برسون!

مهره را توی جانماز انداخت و لاقید و بی‌حوصله بال‌های ترمه‌ی جانماز را روی هم گذاشت. وقتی از روی فرش بلند می‌شد به قدر همه‌ی سی‌وپنج سالگی‌اش خسته بود. وقتی کتش را از لب تخت برمی‌داشت حجم سکوت خانه روی دوش‌هایش سنگینی می‌کرد.

به سوی در رفت و کمی بعد از مقابل در نیمه باز اتاق سعیدرضا گذشت. آن سوی دیوار سعیدرضا پشت میز بی‌هدف مطالب آخرین شماره‌ی ماهنامه‌ی دندانپزشکی را ورق می‌زد. پیام منشی‌اش زود رسید. گوشی را برداشت و کلیک کرد. دخترک نوشته بود: طبق خواسته‌ی شما ویزیت‌های فردا صبح رو لغو کردم.

او ابرویی بالا انداخت و بی‌حس تایپ کرد: خانم ابراهیمی اعتراضی نکردن؟

جواب منشی زود رسید: نه آقای دکتر. تشکر کردن اطلاع دادم.

سعیدرضا نفسش را فوت کرد و موبایل را روی مجله گذاشت. همان‌وقت صدای بسته شدن در حیاط نگاهش را به سوی پنجره کشید.

کمی دورتر پشت در بسته‌ی اتاق ریحانه، یلدا هم با لیوان آب قندی که آهسته هم می‌زد به همان سو خیره مانده بود؛ اما بعد نفسی کشید و چشم از پنجره و حیاط تاریک گرفت و به عقب برگشت. ریحانه به تاج تخت تکیه داده بود. متکایی بغلش گرفته و بی‌صدا اشک می‌ریخت. یلدا کنارش نشست. لیوان را به طرفش گرفت و با صدایی آهسته گفت: دنیا

برعکس شده. به جای اینکه تو به من دلداری بدی، من باید تو رو آرام کنم.

ریحانه خیس و غم‌زده نگاهش کرد. یلدا با حرکت چشم به لیوان اشاره کرد و در همان حال ادامه داد: تنها که تو نیستی؛ عمه...

نفس با حسرت و درد از سینه‌اش بیرون آمد و اینبار نجوا کرد: بابا مرتضی...

حرفش را نصفه رها کرد و از لبه‌ی تخت بلند شد. دوباره پشت پنجره ایستاد و دستش را روی خنکای شیشه گذاشت. لحظه‌ای بعد زیر لب زمزمه‌وار نالید: تو چی کار کردی داداش؟

ریحانه از پشت سر نگاهش می‌کرد؛ اما بعد لب‌هایش را تو کشید و دوباره سرش را روی زانو گذاشت. شانه‌هایش آرام تکان می‌خوردند.

احمد رضا به شمع‌های لرزان سقاخانه کل عباس علی خیره شد. مردی با عجله از پشت سرش رد شد و او خودش را بیشتر به سینه‌ی دیوار کشید.

انگشت‌هایش دور ضریح مشبک سقاخانه گره خورد.

جوانی وقت عبور سلامی داد و او بدون اینکه چهره‌اش را ببیند سر تکان داد. نگاهش اما هنوز گره خورده به نور لرزان یکی دو شمعی بود که به هوای حاجتی روشن شده بودند. پیرمرد مغازه‌دار در آستانه‌ی دکانش ایستاد و در نور کمِ سرِ چراغ مغازه نگاهش کرد؛ اما بعد پوفی کشید و توی دکانش برگشت.

احمد رضا جلوتر رفت و پیشانی‌اش را به پنجره فولاد چسبانده. حالا یاسر پانزده ساله کنارش ایستاده بود و با نگرانی پر خنده‌ای می‌گفت: به جون آقام امسالو با تک ماده قبولم...!

دست احمد رضا دور ضریح محکم‌تر شد. یاسر حالا به وضوح می‌خندید: به نیت پنج‌تن، پنج تا شمع نذر کردم. فکر می‌کنی آقا بخشی نمره‌ی ریاضی مویده، قبول بشم؟!!

احمد رضا لب‌هایش را تو کشید. دردی که روی سینه‌اش سنگین می‌شد راه نفسش را بند می‌آورد. کسی دستی به شانه‌اش زد. او با تانی چشم باز کرد. نگاهش اول نور شمع‌ها را دوره کرد و بعد نیم‌چرخ به عقب زد. پیرمرد بقال محل شمعی مقابلش گرفته بود. نگاهش آشنا بود؛ به اندازه همه شمع‌هایی که برای امتحانات تاریخ ادبیات و منطق و فلسفه نذر کرده بودند.

احمد رضا با سینه‌ای سنگین از غم نگاهش را پایین انداخت و شمع را گرفت. پیرمرد در هجوم جیرجیر کم جان جیرجیرک‌های محل گفت: همسایه پنجاه ساله آقام. دیگه امین نذر و نیاز مردم کوچه شدم. تو و اون رفیقتم که...

نفسش را دوباره فوت کرد و با لحنی مکدر ادامه داد: تو این مدت به نیتش هر شب شمع گذاشتم.

احمد رضا شمع را بالای نور شمع دیگری گرفت و نخ سفید آن یکبارہ شعله‌ور شد. پیرمرد وقت برگشتن به دکانش لب زد: یاسر عینهو پسر خودمه. دلم روشنه کارش درست می‌شه.

احمد رضا به نور شمعی که هر لحظه آب می‌شد زل زد و آن قدر توی فکر بود که نفهمید پیرمرد کی جعبه‌های خالی کاناداداری و گونی توپ‌های پلاستیکی را توی دکان برد و سرچراغ مغازه را خاموش کرد.

وقتی از سقاخانه دور می‌شد محله حاج محراب تاریک‌تر از همیشه به نظرش می‌رسید. از چهارراه حاج محراب گذشت و جلوتر نگاهش دوخته شد به مردان پیر و جوانی که از زورخانه خارج می‌شدند. دستش بی‌اراده مشت شد. خودش را به سایه درخت پیر کوچه کشید و به جانب دیگر کوچه چرخید. تحمل نگاه‌های دوست و همسایه و همکار این

روزها مشکل شده بود.

سرش را پایین انداخت و به ظاهر ساعتش را چک کرد. حرف‌های دو جوان وقت عبور از پشت سرگوش‌هایش را تیز کرد؛ یکی به دیگری می‌گفت: کافیه پهلوان حرف گلریزون رو پیش بکشه. سه سوته پول دیه جوون عذرا خانوم آماده‌ست.

یکی دو قدم دور شده بودند. احمدرضا در تاریکی کوچه به سوی شان برگشت و با نگاه بدرقه‌شان کرد. همان وقت دیگری با حیرت جواب داد: البته اگه اون زن به دیه راضی بشه و حرف قصاص رو پیش نکشه.

احمدرضا دستی به صورت عرق کرده‌اش کشید. کوچه خلوت شده بود. به سوی زورخانه برگشت. پهلوان نصرت با کسی دست می‌داد. او به تنه پیر درخت تکیه داد و از همان زاویه تاریک زل زد به سر در روشن زورخانه. یاسر توی گوشش با حیرت می‌گفت: دیدی؟ جون من دیدی؟ چه زوری داشت پسر! یه کباده می‌زد و یه هو می‌کشید گود زورخونه زیر هیكلش می‌لرزید...!

آخرین مهمان زورخانه هم از کنارش گذشت و او سرش را پایین انداخت؛ اما بعد با تردید سرش را بالا گرفت. پهلوان می‌خواست به داخل برگردد. نگاهش اما بدرقه مهمان آخرش بود. یک آن سیاهی چشمش چرخید و در تاریک و روشن کوچه سایه کسی را دید. احمدرضا کلافه‌تر از قبل دوباره سرش را پایین انداخت. پهلوان یکی دو قدمی جلو آمد و او از تنه درخت کنده شد. جلوتر رفت و بعد مثل پسرکی که وقت بازی گل‌کوچک شیشه‌خانه همسایه را شکسته باشد با شرمندگی به چشم‌های پیر پهلوان نگاه کرد.

ابروهای سیاه و سفید او بالا پرید. از زیر سیبیل‌هایی که بلندی‌شان تا روی لب‌هایش می‌رسید با لحنی سنگین گفت: بهت نمیداد کار بدی کرده باشی جوون! سرت چرا پایینه؟!

احمدرضا در سکوت فقط نگاهش کرد. پهلوان به سوی زورخانه

برگشت؛ اما قبل از رفتن گفت: اینجا نه. تو گود حرف می‌زنیم!

منتظر جواب او نشد و جلوتر به سوی در طاق‌باز زورخانه رفت.

احمدرضا با درماندگی از پشت سر نگاهش کرد. برعکس همیشه که برای رفتن به زورخانه حاج‌محراب منیریه ذوق داشت؛ قدم‌هایش اینبار سست و نیمه‌جان بودند.

یلدا چادرش را سر کرده بود. ریحانه بی‌حوصله فقط نگاهش کرد و یلدا کوتاه گفت: حواست به عمه باشه.

ریحانه حتی سر هم تکان نداد. فقط بعد از رفتن او نگاهش چرخید سوی رف پهن جلوی پنجره. گلدان حسن‌یوسفش در این مدت خشک شده بود!

یلدا از پله‌ها پایین می‌رفت و بال چادرش روی فرش دست‌بافت کاشان می‌سایید. شهربانو با سری که دستمال بسته بود از آشپزخانه بیرون آمد. علی‌رغم قرصی که خورده بود & سردرد رهایش نمی‌کرد. با آن صدای زخمی و خش‌دار پرسید: کجا می‌ری این بی‌وقتی؟

او کیفش را روی شانه بالا کشید و جواب داد: می‌رم خونه عمه جون. دلم پیش آقا جونمه.

شهربانو کلافه‌تر از قبل دست‌هایش را توی هم مشت کرد. افکارش لحظه‌ای به هم ریخت؛ اما همان وقت در اتاق کوچک انتهای راهرو باز شد و بی‌بی با ساک کوچکی در دست و چادری روی سر بیرون آمد. نگاه شهربانو سوی او چرخید. اینبار نتوانست حرفی بزند و با درماندگی به چهارچوب در آشپزخانه تکیه داد.

بی‌بی در همان حال که راهروی باریک را طی می‌کرد گفت: منم باهاش می‌رم. دلم مونده پیش مرتضی.

نفسش شد یک آه بلند و صدایش را لرزاند: برم بینم مادر مرده چی می‌کنه تو سکوت اون خونه کلنگی!

نگاهش را از شهربانو گرفت. از کنار یلدا گذشت و آمرانه گفت: بیا دختر!

شهربانو پلک زد. میان شلوغی و دردی که در سرش پیچیده بود شماتت^۱ ته نگاه بی‌بی بیشتر از هر چیزی آزارش می‌داد. بلند صدا زد: سعیدرضا!

بی‌بی مکث نکرد.

در ایوان راگشود و شهربانو بلندتر تکرار کرد: سعیدرضا!

او از بالای پله‌ها جواب داد: بله مامان؟

یلدا پشت سر بی‌بی قدم به ایوان گذاشت و شهربانو با دردمندی گفت: بی‌بی و یلدا رو برسون خونه داییت.

سعیدرضا بی‌حرف سر تکان داد.

کمی بعد از هِلک و هِلک نفس‌های پیر بی‌بی و صدای چرخ‌های ماشین سفید سعیدرضا، تنها خاطره‌ی نگاه مکدر بی‌بی مانده بود و بغضی که یلدا به زور پیش می‌زد.

شهربانو در ایوان را بست و از پشت شیشه آن به حیاط خالی زل زد. حاج صنعان ابتدای راهرو ایستاده بود؛ اما بعد با قدم‌هایی آهسته جلو آمد و کنار همسرش به برگ و بار بهاری حیاط خیره شد. بغض شهربانو برای هزارمین بار شکست و بی‌اینکه چشم از تاریکی حیاط بگیرد نالید: پسرت کمرمو شکست حاجی!

صدای نفس حاج صنعان در سکوت جاری خانه پیچید. زمزمه کرد: برای همین چیزا بود که از اول مخالف بودم بره دانشگاه افسری.

— حالا چجوری تو چشم داداشم نگاه کنم؟

— میومد بازار دم حجره هم عایدیش بیشتر از حقوق بخور و نمیر نظام بود، هم این جور بی‌حرمت نمی‌شدیم تو چشم در و همسایه و اقربا.

شهربانو به طرفش چرخید. قدش کوتاه‌تر از حاج صنعان بود و ریزی اندام ریحانه به خودش کشیده بود. مچاله و مغموم در نگاه او لب زد: اگه...

اگه عذرا به دیه راضی نشه؟! ا

حاج صنعان نه‌چندان مطمئن نجوا کرد: راضی می‌شه ایشاله.

نگاه شهربانو اینبار رنگ وحشت به خود گرفت. سرش را محکم تکان داد و خوف‌آلود گفت: اون زن هنوز از دست ما شکاره حاجی. حتی رو ندارم برم دم خونه‌اش التماس کنم.

ابروهای حاج صنعان توی هم گره خورد. با اخمی غلیظ گفت: خوش ندارم چادرتو سر کنی بری دم خونه این زنه. بنا به رضایت گرفتن باشه خودم راضیش می‌کنم.

او دست‌های سردش را روی گونه‌هایش گذاشت و با همان لحن تب‌دارش جواب داد: تو این مدت هر وقت منو تو محل دید در خونه شو کوبید به روم. تنها که این نیست حاجی. شنفتم... شنفتم اون پسره... مهرداد... همین روزاست که از حبس بیاد بیرون!

با این یادآوری حاج صنعان دستی به ریش سیاه سفید صورتش کشید. انگار حرفی نمانده بود. نفس بلندی کشید و در ایوان را باز کرد.

کمی بعد شهربانو با چشم‌هایی خیس و دلی پر آشوب زل زده بود به همسر میان‌سالش که با عبایی قهوه‌ای رنگ روی تاب گوشه حیاط نشسته بود و فکر می‌کرد.

وسط گود زورخانه بودند! هم احمدرضا که سرش پایین بود و هم پهلوان نصرت که هنوز نطعی^(۱) به تن داشت. از حرارت وقت‌های معمول زورخانه و آواز طبل مرشد و زنگی که با ورود پهلوانان زورخانه هر دم به صدا درمی‌آمد خبری نبود. تنها چراغ بالای گود روشن بود که نورش روی تصاویر سیاه و سفید پوریای‌ولی و پهلوان تختی و سایر پهلوانان نامی روی

۱- شلوارک مخصوص زورخانه

دیوار سایه انداخته بود.

نصرت نفسی کشید و نگاه احمد رضا خیره شد به دست درشت او که روی زانویش مشت می‌شد. دو سه انگشتر عقیق و یاقوت روی انگشت‌های تپش او را به روزهای نوجوانی می‌کشید؛ به خاطرات خوشی که با یاسر از همین زورخانه داشتند.

نصرت با صدایی پر و بم گفت: اینجا که تو نشستی جای شرمندگی نیست جوون.

او با تانی سرش را بالا گرفت و پهلوان مدعی‌تر از قبل ادامه داد: اگه خبطی کردی که لباس می‌کردی برو و جبران مافات کن و بعد با سر افراخته برگرد.

احمد رضا دوباره و در سکوت سرش را پایین انداخت و پهلوان اخم آلود گفت: ده سالت بود که حاج صنعان دست تو و داشتو گرفت و آورد اینجا و سپردتون دست من. داییت قبل از شما لباس زورخونه رو پوشونده بود تن پسرش. بین شما سه تا سعیدرضا باستانی‌کار نبود. اهل گود و میل و کباده هم نبود. راشو زود جدا کرد؛ اما شما دو تا...

هر دو هم زمان نفسی بلند کشیدند و پهلوان ادامه داد: اگه بگم بیشتر از پدراتون از جیک‌وپوک ته دلتون خبر ندارم؛ اما حکم به یقین کمتر از اونا هم نبوده.

ابرویی بالا انداخت: اول بار من بودم که تو همین گود از زبون نبی خاتم یادتون دادم: قُلِ الْحَقُّ وَلِيَّ عَلِيٍّ نَفْسِكَ! یاسر به حدیث قدسی عمل کرد که الآن با وجود همه سختی اما پای اشتباهش واستاده.

نگاهش تیز بود روی احمد رضا. با چشمی جمع شده پر معنی و شماتت‌بار پرسید: حقیقت تو چیه که پشت مصلحت پنهونش کردی؟

احمد رضا لب‌هایش را تو کشید. سرش را پایین انداخت و نگاهش سنگ‌های مرمر کف زورخانه را دوره کرد؛ اما بعد با نفسی بلند سرش را بالا گرفت و خیره در نگاه پهلوان جواب داد: اگه پشت مصلحت پنهون

می‌شدم که تف و لعن خونواده و دوست و فامیل دنبالم نبود پهلون.

صدای نصرت بلند شد: کارت اشتباه بود؟

او سر تکان داد: هر بازجوی دیگه‌ای هم بود جلوی اعترافات ساده و صریح یاسر همین کارو می‌کرد.

— پس الآن دردت چیه؟

او با کلافگی دستش را مشت کرد و روی زانویش کوبید. صدایش دورگه بود. جواب داد: یه واقعیت دیگه‌ای هم هست پهلون. من و یاسر مثل برادریم، فامیلیم، دوستیم. تو این جریان بیشتر از اون که اشتباهی کرده مثل ریختن خون یه آدم، من گیر افتادم برا تحویلش به قانون. نه که فکر کنین از اخم مادر و شماتت پدر و تاسف فامیل دلخورم. به ولای علی نه... فقط... فقط با خودم دودوتا نیستم پهلون. از اول این ماجرا خواستم خودمو بکشم کنار و پرونده رو بدم دست یه بازجوی دیگه. یاسر قسمم داد به برادری مون که خودم تا تهش برم. سخت بود پهلون؛ دیدنش با دست بسته و با پابند تو اتاق بازجویی. شنیدن حرفاش، دیدن غصه‌های دایی و بقیه همه‌ش سخت بود و بیشتر از همه... دل خودم ریش بود برای بدقوارگی احساسم و کارم که هیچ رقم با هم جور نیومدن.

او نفسش را فوت کرد و آرام‌تر از قبل جواب داد: روزی که با روزنومه قبولیت تو دانشگاه نظام اومدی اینجا و یه محل رو شیرینی دادی میون خنده و خوشیت بهت گفتم از حالا به بعد تویی و منطقته که باس دور دلت و احساس تو و خواست قلبت یه خیط قرمز بکشی.

— کشیدم پهلون.

— پس الآنم بنداز دور اون کاسه چه کنم و با همون منطقی که پشت نیمکت نظام یادت دادن تو این قائله برو جلو.

احمد رضا نگاهش کرد و او بلندتر گفت: می‌گی یاسر خبط کرده؟ ادله و سند و عقل اینو می‌گه؟ باشه. قرص باش و تو این فقره حتی طرف دل‌تو نگیر. یه طرف این قضیه خونیه که ریخته رو زمین که اگه کوتاه بیای و

دست و دلت بلرزه نه خودت که یاسر رو هم تا ابدالآباد مشغول ذمه حق می‌کنی!

پهلوان نفسی گرفت و آرام‌تر ادامه داد: نشون دادن راه و چاه به تو حکایت اونی که «ف» نگفته تا فرحزاد می‌ره. خودت می‌دونی حق کدومه، ناحق کدوم.

نگاه‌شان حالا خیره به هم بود. پهلوان دوباره گفت: طرف حق رو بگیر. لعنت کن به دل سیاه شیطان و...

انگشت اشاره‌اش را روبه سقف گرفت و با اطمینان بیشتری لب زد: بسپر به اون بالایی!

احمد رضا محکم پلک زد. پهلوان یکباره از وسط گود بلند شد. اینبار از بالا نگاهش کرد و گفت: دو سه ساعت دیگه سحره، تا اون وقت همین جا بمون؛ اما سحر که شد. آفتاب که پهن شد وسط آسمون، می‌خوام قرص ببینمت، نه این‌طور پاک‌باخته.

او در سکوت فقط سر تکان داد و پهلوان قبل از خروج از گود دستش را روی کتف او گذاشت و به رسم همیشه فشارش داد. درد کهنه ده‌ساله یکباره در جان احمد رضا پیچید. پهلوان از گود بیرون رفت و او با نفسی رفته از درد استخوان به دیوار گود تکیه زد. حالا فقط خودش بود و سایه‌ای از حقیقت که نیم بیشترش پشت اعترافات ناقص یاسر پنهان مانده بود.

یک ساعتی به اذان صبح مانده بود که او از زورخانه بیرون زد. چراغ‌های روشن آن سوی پنجره‌ها نجوای نرم دعای سحر را در ذهنش زنده کرد. نفسش در سایه‌روشن کوچه خالی پیچید. پا تند کرد و از خم کوچه گذشت و کمی بعد در خیابان فرعی باریکی بود که نیمه‌هایش می‌رسید به نانوايي مرتضی!

از کنار توت پیر کنار جوی سرک کشید. چند نفری توی نوبت بودند. دایی مرتضی بدقول نبود. سرش می‌رفت اهل محل را بی‌نان سحر

نمی‌گذاشت.

قدم‌های احمد رضا محکم نبود؛ درست به سستی آن بعد از ظهر لعنتی که آمده بود همین‌جا و با زبان الکن خبر افتادن یاسر را از پشت بام خانه به دایی داده بود.

ته صف ایستاد و نگاهش را دوخت به آسفالت وصله‌پینه شده‌ی پیاده‌رو.

روی پشت‌بام بودند که کفتر سفیدی خودش را کشیده بود روی خرپشته و همان‌جا سقوط کرده بود. رد خونی که از بالاش می‌چکید ترسانده بودشان. او تشر زده بود که شاید واسه فریدون باشه؛ اما برای یاسر که این چیزها مهم نبود. پریده بود روی خرپشته و کفتر نگون‌بختی را که خوراک تیروکمان بچه‌های تخس کوچه شده بود یافته بود. لحظه آخر قبل از پایین آمدن پاشنه کتانی‌اش گیر کرده بود به برآمدگی لوله ناودان و بی‌نوا با کفتری در بغل پهن کوچه شده بود.

با تردید به صفی که جلو می‌رفت چشم دوخت. یکی دو نفری مانده بود به نوبتش.

کفتر بی‌نوا که معلوم نشد از خونریزی مرد یا از افتادن از ارتفاع. یاسر اما همه آن تابستان محکوم شد با پای گچ گرفته جلوی درهای باریک دو لنگه‌ی خانه‌شان بنشیند و گل‌کوچک بچه‌های محل را تماشا کند.

سرش را بلند کرد و دایی مرتضی از کنار تنور روشن سنگک نگاهش کرد.

کینه‌های بی‌دلیل فریدون با مرگ کفترک بی‌نوا انگار کهنه‌تر شد.

اسکناس را روی پیشخان گذاشت و لب زد: دو تا!

آسیدجعفر خمیرگیر کهنه کار نانوايي سحر بخیری گفت و دو تا نان روی پیشخان گذاشت. احمد رضا نان‌ها را برداشت؛ اما قبل از اینکه قدمی بردارد دوباره به دایی چشم دوخت. پیرمرد بی‌توجه به پشت سرش خمیر دیگری را روی شن‌های داغ تنور پهن می‌کرد.

احمد رضا بی‌حرف راه افتاد. دلش پیچ‌وتاب می‌خورد از گرسنگی. افطارش نیم‌بند بود و به سحری و سفره مادر هم احتمالا نمی‌رسید. تکه‌ای نان کند و دهانش گذاشت. از جلوی مسجد فخریه که می‌گذشت نجوای ملایم دعای سحر برای لحظه‌ای ذهن شلوغش را آرام کرد. دو سه قدم جلوتر زیر نور چراغ تیر برق نگاهش دوخته شد به تابلوی شهرداری: بن‌بست سرمستی!

کلافه‌تر از قبل دستی به صورتش کشید و قدم به کوچه گذاشت. منزل‌شان انتهای بن‌بست بود. آهسته‌آهسته پیش می‌رفت؛ اما نرسیده به ته کوچه مقابل خانه سیمانی نمره «دوازده به علاوه یک» مکث کرد. عذرا خانم خرافاتی بود. این را اهل محل وقتی گفتند که پلاک سیزده سردر خانه‌اش را کند و جای آن پلاک آبی رنگ «دوازده به علاوه یک» را میخ دیوار کرد.

نامزدی دختر ممد آقا که به هم خورد، همین عذرا خانم دست مادر دختره را گرفت و برد پیش دعانویسی و بعد از سر کتاب باز کردن توی محل چو افتاد که بخت دختره را بستند. بماند که به سال نرسیده دختره با پسرعمویش ازدواج کرد و راهی خانه بخت شد.

نگاه احمد رضا چرخید سوی پنجره روشنی که دو سه لکه از تعفن کبوترها روی آن خودنمایی می‌کرد. بین رفتن و ماندن معطل مانده بود؛ اما بعد قدمی جلو رفت و زنگ بلبلی خانه عذرا خانم را کوتاه فشار داد. منتظر آمدن او نبود. یکی از سنگک‌ها را به میخ کلون در آویخت و راهش را کج کرد سوی ته کوچه؛ اما قدمی دور نشده بود که در به تندی باز شد و عذرا با لباسی سیاه و پا برهنه توی درگاه ایستاد. یک لحظه با دیدن هیبت بلند احمد رضا گوشه‌ی چشمش جمع شد؛ اما عطر نانی که روی کلون مانده بود نگاهش را سوی خود کشید. پوزخندی زد و با لحنی پریطعنه گفت: آدم تو حکمت خدا می‌مونه. نه به اون که یه وختی از در این خونه رد می‌شدی از یه نگاه به این خونه و آدم‌اش عارت می‌اومد نه به حالا که

با...

نگاهش دوباره چرخید سوی نان: با نون و برکت اومدی پسر حاجی! او با تانی به عقب برگشت و عذرا خیره در نگاه او با لحن وحشی‌تری ادامه داد: به خیالت خون پسر جوون مرگ‌مو به یه لقمه نون پر منت تون می‌فروشم؟ گمون کردی گشنه و تشنه‌ام که نمک‌گیر سفره‌تون شم و سر ماه نشده برم زیر سیاهه رضایتو امضا کنم؟

بی‌خیال کوچه و پاهای برهنه‌اش جلوتر آمد و روبه ته بن‌بست بلندتر گفت: نون و ریحون که سهله. جلوی خونه‌ام خودتونم قربونی کنید من رضایت نمی‌دم. اینو تو گوشت فرو کن ضعیفه حاج صنعان! احمد رضا بی‌اراده نیم‌نگاهی به پنجره‌های طبقه بالایی خانه‌شان انداخت. پرده‌ای تکان خورد و پنجره اتاقی بسته شد.

نفسش را بیرون داد و دوباره سوی عذرا چرخید. لحنش بیشتر از آنکه سنگین باشد از غم پر بود. زمزمه کرد: این نون نمک داره؛ اما منت نه. نوش جان.

می‌خواست دوباره راه بیفتد که عذرا با لحن لرزان و پر از کینه‌اش گفت: فریدون من وصله ناجور بود تو این محل.

احمد رضا با تانی به عقب برگشت و در نور کم کوچه به چشم‌های پر از تنفر او خیره شد. او با لحن سنگینش ادامه داد: مثل تو و اون پسردایی قاتلت اهل مسجد و تکیه نبود. اهل نماز نبود. اهل هیچی نبود. صورتش از اشک خیس شد: اما جوون بود. پسر م بود. تنها تکیه‌گاهم تو این دنیا بود.

دستش را روی سینه‌اش کوبید: از قاتلش نمی‌گذرم پسر حاجی.

احمد رضا بی‌حرف فقط نگاهش می‌کرد.

عذرا بغضش را پس زد و لحنش دوباره پر از تنفر شد: خدا هم بیاد زمین من از قاتل پسر م نمی‌گذرم.

این را گفت و بی‌توجه به نانی که روی کلون در مانده بود به خانه

برگشت و در را پشت سرش بست. احمد رضا لحظه‌ای به جای خالی او خیره ماند؛ اما بعد چشم از در و دیوار سیمانی خانه عذرا گرفت و با گام‌هایی خسته و کرخت به سوی خانه راه افتاد.

چراغ‌های هال روشن بودند. او در ایوان را پشت سرش بست و برای لحظه‌ای چشم‌هایش را بست. بوی غذا را حس می‌کرد؛ اما انگار کسی دست انداخته بود دور حلقش و راه گلویش را بسته بود.

صدای بسته شدن در که بلند شد شهربانو نشسته کنار سفره سحر لحظه‌ای به سبزی‌ای که دستش بود چشم دوخت؛ اما بعد با تانی سرش را بلند کرد و اشاره‌ای به ریخانه کرد. او بی حرف بلند شد. گل‌های ریز دامنش در هر قدمی که برمی داشت روی پاهایش می‌لغزید و موهای بلند و بافته‌اش روی شانه تکان می‌خورد.

ابتدای راهرو ایستاد و احمد رضا وقت درآوردن کت اسپرتش لحظه‌ای به او نگاه کرد. ریخانه آرام گفت: یه کم دیگه اذانو می‌گن داداش. بیا سر سفره.

او نان را به سوییچ گرفت و درحالی که از کنارش می‌گذشت نجوا کرد: میل ندارم. ممنون.

منتظر نماند تا نگاه غمگین ریخانه را ببیند. از مقابل در نشیمن گذشت و چند جفت چشم لحظه‌ای دنبالش کردند تا وقتی از خم دیوار گذشت. ریخانه بی حوصله‌تر از قبل با نانی در دست به سوی نشیمن آمد. میان درگاه ایستاد و به چهارچوب تکیه داد. نگاه شهربانو چسبید به نان و دستش را بی‌اراده روی زانویش کوبید. نجوای کوتاهش در سکوت جمع دور سفره پیچید: ای روزگار...

در یخچال را بست و حوله داغ را محکم روی گونه‌اش فشار داد. درد امانش را بریده بود. صندلی‌ای عقب کشید و تن دردمندش را روی آن انداخت و چشم‌هایش را بست؛ اما با حس سنگینی یک سایه دوباره

چشم گشود و ابروهایش اینبار از درد چین‌دار شد.

با لحنی پر از درد گفت: لیدوکائین تموم شده. دیروز یادم رفت بگیرم. زن جلوتر آمد و لیوانی آب ریخت. قرص مسکن را از روی کابینت برداشت و در همان حال که هر دوی آنها را روی میز می‌گذاشت با خونسردی جواب داد: چاره دندونی که درد می‌کنه نه بی‌حس کننده‌ست، نه مسکن.

گوشی تلفن دستش بود. می‌خواست شماره بگیرد؛ اما قبل از آن حرفش را تمام کرد: یا باید بکشیش یا درمونش کنی.

او قرص را با آب سر کشید و غر زد: دکترم این روزا حواس پرت شده انگار. برای امروز وقت داده بود؛ اما منشیش سر شب پیام داد که ویزیت امروز صبح کنسله.

زن از در آشپزخانه دور شد؛ اما جوابش را دخترک خوب شنید: تو این شهر پونزده میلیونی چیزی که زیاده دندون‌پزشک.

میان سال بود؛ شاید پنجاه پنجاه‌وسه، چهار سالی داشت. موهایش از رد رنگ‌ومش پشت سر هم، وز شده و سوخته بود. تی شرت و شلوار گرم‌کنی به تن داشت که به سختی می‌توانست شکم برآمده‌اش را زیر آن پنهان کند. روی کاناپه نشست و لحظه‌ای به ساعت نگاه کرد؛ اما بعد شماره گرفت و به بوق‌های آن گوش سپرد.

دخترک با لیوان آبی که هنوز دستش بود به چهارچوب آشپزخانه تکیه داد. کمی بعد زن با همان لحن خونسردش پرسید: تموم شد؟

حالا با گوشه ناخن لاک‌زده‌اش بازی می‌کرد. لحظه‌ای بعد دوباره گفت: زیاد نگهش ندار. سرمش تموم شد بفرستش بره.

می‌خواست تماس را قطع کند؛ اما یک لحظه با دیدن دخترک و گونه باد کرده‌اش ادامه داد: راستی شهریار قبل از اینکه بری آتلیه یه شیشه لیدوکائین بگیر بیار در خونه. دندون غزاله آبسه کرده.

غزاله با حرف او آشکارا اخم کرد؛ اما زن بی‌توجه به اخم نگاه او یا

خداحافظی شهریار تماس را قطع کرد و گوشی را روی میز انداخت. بعد دستش را زیر چانه زد و از همان‌جا به سایه‌روشن پشت پرده خیره شد. قلبش دوباره تیر می‌کشید. لحظه‌ای بعد دست دراز کرد و از زیر کوسن کاناپه قوطی قرص زیرزبانی‌اش را برداشت و یکی از آن قرص‌های قرمز را زیر زبانش گذاشت. کم‌کم ابروهایش از درد توی هم گره می‌خورد!

شهریار تلفن را روی میز انداخت و به صندلی تکیه داد. می‌توانست صدای فین‌فین دخترکی را از پشت دیوار بشنود. سرش را به پشتی صندلی تکیه داد و چشم‌هایش را بست؛ اما مکنش طولانی نشد. از روی صندلی بلند شد و دست‌هایش را در جیب روپوش سفیدش گذاشت. قدم‌هایش آهسته بود. به سوی در اتاق که می‌رفت صدای خفه‌گریه‌های دخترک را آشکارتر می‌شنید. از حال کوچکی عبور کرد و بعد در نیمه باز اتاقی را با انگشت هل داد.

وسط اتاق روی تختی سفید زن جوانی دراز کشیده و کمی دورتر زن دیگری بی‌حالت روی صندلی نشسته و به موزاییک‌های کف اتاق خیره مانده بود.

شهریار جلوتر رفت. زن هنوز گریه می‌کرد. او پیچ سرم را چرخاند و آخرین قطره‌های سرم شتاب بیشتری گرفت.

کمی بعد پیچ سرم را کامل بست. سوزن را از رگ زن بیرون کشید و چسبی روی زخم ریز آن زد. وسط گریه‌های زن که حالا به طرز عجیبی بی‌صدا شده بود زمزمه کرد: خون‌ریزی طبیعی. باید تقویت بشی. تا یکی دو هفته بعد از اتمام خون‌ریزی هم...

مکت کرد. نگاهش حالا روی سرم و ترالی و سوزن گریز می‌زد. ادامه داد: کار نمی‌کنی!

زن نشسته روی صندلی پوزخند زد و از روی صندلی بلند شد. شهریار می‌خواست از تخت دور شود که زن بیمار با دردمندی به آستین روپوش او چنگ زد. شهریار بی‌حالت از بالا نگاهش کرد. رد اشک تا کنار

گوش‌های دخترک کش آمده و چشم‌هایش ملتهب بود. با صدایی ضعیف و پراتماس نالید: اون... اون دختر بود؟

نگاه شهریار هنوز خیره بود؛ اما بعد شانه‌ای بالا انداخت و جواب داد: نمی‌دونم... خیلی کوچیک بود.

زن دوباره به گریه افتاد و اینبار پرسید: من... من دوباره می‌تونم بچه دار بشم؟

آستین شهریار هنوز در مشتهای ضعیف زن بود و نگاهش خیره در یک جفت چشم پراتماس و درمانده.

زن دوم نزدیک تخت ایستاد و با لحنی تلخ طعنه زد: می‌خوای یکی دیگه رو هم عین خودت بدبخت کنی؟

چانه زن نگویند جمع شد و مشتهایش شل. دست شهریار را رها کرد و زن همراهش زیر بازویش را گرفت. شهریار هنوز نگاهش می‌کرد. زن روی تخت که نشست خودداری‌اش به انتها رسید و یکباره با هق‌هق به گریه افتاد.

شهریار نفسی کشید و چشم از او گرفت. به سوی در که برمی‌گشت زن همراه در حالی که مانتو را به تنش می‌کرد غرزد: برو خدا رو شکر کن به موقع شرشو از سرت کم کردی.

شهریار از اتاق دور شد و کمی بعد در اتاق دیگری روپوش خونی‌اش را توی نایلکس انداخت. دست‌هایش را که می‌شست صدای بسته شدن در مطب را شنید. دست‌هایش را با حوله خشک کرد و مدتی بعد قدم‌زنان به سوی پنجره رفت. کمی پرده را عقب زد و از بالا به آن دو زن چشم دوخت. یکی شان کمی خم مانده بود و به سختی قدم برمی‌داشت و دیگری با لاقیدی زیر بازویش را گرفته بود.

پرده را رها کرد و حوله را روی پشتی صندلی انداخت. موبایلش را درآورد و بعد از یکی دو کلیک تایپ کرد: دکتر جون کار من تموم شد. مثل همیشه مزاحم تو و مطبت شدم. ممنون!

پیامش را ارسال کرد و کمی بعد با کیسه‌ای پر از زباله‌های عفونی و البته کیف و کتش در مطب را پشت سرش قفل کرد. هوای دم صبح خنک بود. کیسه سیاه و گره خورده زباله را توی سطل انداخت و بعد به سوی ماشینش راه کج کرد.

روی صندلی نشست و لحظه‌ای خیره به پاکبانی که حاشیه خیابان را جارو می‌کشید در سکوت ماشین لب زد: غزاله!

راه افتاد؛ اما کمی جلوتر مقابل داروخانه شبانه‌روزی ایستاد. متصدی خواب‌آلود داروخانه بی‌حوصله شیشه لیدوکائین را به دستش داد و او بی‌حرف چند اسکناس روی پیشخوان گذاشت. پشت فرمان نشست و اینبار پخش را روشن کرد. صدای ابی در ماشین پیچید:

به جز تو همه می‌دوئن واست این مرد می‌میره

واسه همین جدایی تو کسی جدی نمی‌گیره

همین خوبه همین خوبه...

پشت چراغ قرمز یک چهارراه خلوت ایستاد و دستش را زیر چانه زد. ابی هنوز با حرارت می‌خواند: واسه من کافیه اینکه تو از من خاطره داری به یادشون که می‌افتی واسه من وقت می‌ذاری

همین خوبه

همین خوبه

راه افتاد و کمی جلوتر به راست پیچید. از کنار پارک لاله می‌گذشت. شهر هنوز در خواب بود و از هیاهوی وحشت‌آور روز و بوق ماشین‌ها و ترافیک خبری نبود. بلوار را دور زد و جلوتر مقابل یکی از خانه‌های روبه پارک توقف کرد. کمربندش را که باز می‌کرد بی‌اراده نگاهی به پنجره‌های منزل زیبا انداخت. چراغ اتاق غزاله روشن بود.

پیاده شد و نایلکس لیدوکائین را برداشت. مقابل آپارتمان ایستاد و زنگ زد. انتظارش طولانی نبود. کسی بدون سوال در را گشود. او در را که به داخل هل می‌داد ابرویی بالا انداخت. به سردی رفتار غزاله عادت

داشت؛ از سال‌ها پیش، از همان لحظه‌ای که برای اولین بار دیده بودش؛ کنار خیابان!

آخرین پله را که بالا رفت در واحد هم باز شد و غزاله با بلوز و شلواری ساده و شالی روی سر در آستانه در ایستاد. شهریار برای لحظه‌ای از بالا تا پایین نگاهش کرد و غزاله با شالی که روی گونه‌اش فشار می‌داد آشکارا اخم کرد.

شهریار بی‌حرف نایلکس را به طرفش گرفت. غزاله زمزمه کرد: ممنون.

ظاهراً حرف دیگری نمانده بود. می‌خواست به داخل برگردد که شهریار پرسید: زیبا خوابه؟

او سر تکان داد؛ اما نگاه خیره شهریار را که دید به ناچار توضیح داد: تازه خوابیده. به زور قرص زیرزبونی و البته قرص خواب.

اینبار شهریار بود که سر تکان می‌داد. دست‌هایش را در جیب شلوار جینش گذاشت و یک گام عقب رفت؛ اما هنوز نگاهش روی چشم‌های غزاله بود. نجوا کرد: خداحافظ!

غزاله باز هم فقط به تکان آرام سر کفایت کرد.

شهریار اینبار مکث نکرد. به عقب چرخید و پله‌ها را پایین رفت. کمی بعد صدای تند قدم‌هایش روی پله‌ها در گوش غزاله می‌پیچید. به داخل برگشت و در را بست و به آن تکیه داد. جعبه لیدوکائین را از نایلکس بیرون کشید و لحظه‌ای نگاهش کرد؛ اما بعد با حالی پر درد لب زد: لعنتی!

شهربانو چادرش را روی سر کشید و با لحنی بین اخم و غم گفت: امروز کار دارم سعیدرضا. امروز کرکره مطب تو بالا نده.

او کتش را می‌پوشید که شهربانو عصبی‌تر ادامه داد: از اون داداشت که خیری ندیدم غیر از بی‌آبرویی. امروز تو برام پسری کن.

سعیدرضا کفش را هم برداشت و بی‌توجه به طعنه‌های مادرش کوتاه گفت: من حاضرم.

خانه خلوت بود. حاج صنعان زودتر از پادویش کرکره حجره را بالا می‌کشید و ریحانه هم راهی دانشگاه شده بود. شهربانو روی ایوان کفش‌هایش را که می‌پوشید با نگاهی ریز شده به احمدرضا فکر می‌کرد. سعیدرضا ماشین را از پارک درمی‌آورد.

شهربانو از پله‌ها پایین رفت و از حیاط گذشت. جلوی در منزل سوار ماشین شد و او زود راه افتاد؛ اما درست وسط کوچه بی‌اراده سرعتش را کم کرد. عذرا با چادری روی سر از خانه بیرون می‌آمد. روی پله سیمانی که ایستاد چادرش را زیر دندان کشید و وقت قفل کردن در خانه به سوی ماشین سعیدرضا چرخید. نگاهش لحظه‌ای در نگاه شهربانو گره خورد. دست او روی قفل در مشت شد و دست شهربانو روی پایش. سعیدرضا اینبار مکث نکرد و با سرعت بیشتری راه ابتدای کوچه را پیش گرفت.

عذرا کلید را از قفل بیرون کشید. گوشه چادر هنوز زیر دندانش بود. رد ماشین پسر حاج صنعان را دنبال کرد و بعد در حالی که راه می‌افتاد زیر لب زمزمه کرد: دور نیست روزی که جلوی همین خونه به التماس میفتی! این زمزمه انگار توانش را بیشتر کرد. یکباره قدم‌هایش را تندتر کرد و کمی بعد کنار خیابان برای ماشینی دست تکان داد. راننده که توقف کرد او سرش را کمی خم کرد و از شیشه ماشین پرسید: تا اوین دریست چقدر می‌گیری حاجی؟!

سعیدرضا از چهارراه گذشت و جلوتر نگاه شهربانو با کرکره پایین نانوائی برادرش کش آمد؛ اما بعد دوباره با همان اخم غلیظ به بازی بچه‌های کوچه چشم دوخت. سعیدرضا مقابل درهای باریک منزل دایی‌اش توقف کرد و کمر بندش را گشود. شهربانو منتظر او نماند. پیاده شد و زنگ زد.

سعیدرضا ساعتش را چک کرد. منشی برای بعد از ظهر برنامه ویزیت

بیمارانش را هماهنگ کرده بود. نگاهی به خورشید داغ آسمان انداخت و بعد به دنبال مادر به راه افتاد.

از دالان منزل دایی مرتضی گذشتند. او قدمی پشت سر مادر بود و بی‌اینکه بداند زل زده بود به پاهای باریک مادرش که با آن جوارب‌های سیاه و ضخیم زیر چادر تند و با عجله پیش می‌رفت.

انتهای دالان نور بود و بوی خوش نسترن‌هایی که سهم اول تابستان این خانه بودند و پر از خاطره‌هایی که روزهای خوش کودکی را به یادش می‌آورد.

یلدا با چادری روشن روی ایوان آمد. لبخندش نیم‌بند بود. با ملاحظه همیشگی‌اش گفت: سلام عمه‌جان!

نگاهش گذرا به روی سعیدرضا هم افتاد؛ اما بعد دوباره زل زد به عمه و با دست به داخل اشاره کرد.

شهربانو هولکی کفش‌هایش را ابتدای ایوان از پا درآورد و در همان حال جواب داد: سلام. داداش خونه‌ست؟

او نه‌چندان بلند جواب مثبت داد. سعیدرضا پشت سر مادر کمی مکث کرد. شهربانو از در گذشته بود که یلدا مردد به سعیدرضا نگاه کرد؛ اما او در حال بازی با ریموت ماشین به داخل اشاره کرد و لب زد: شما بفرمایید.

یلدا این بار بی‌مکث به دنبال عمه رفت و سعیدرضا پشت سرش قدم به منزل دایی مرتضی گذاشت. مادر بلند صدا زد: داداش... کجایی داداش؟ بیا کارت دارم.

و با این حرف وارد نشیمن شد. بی‌بی کنار پنجره‌های بلندی که پرده‌هایش کنار بود نشسته و زانویش را می‌مالید. شهربانو سلام کرد و او بی‌حوصله جوابش را داد. بعد پشت سر او با نگاهی سعیدرضا را ورنانداز کرد و در نهایت طعنه زد: گفتم با سرگرد می‌ای!

در پماد را بست و ابرو کشید که: هر چی نباشه حال خوش این

روزامونو مدیون پسر تویم شهربانو!

او با ناتوانی کنار پستی رها شد و چادرش را رها کرد. مرتضی از کنار سعیدرضا گذشت و قدم به نشیمن گذاشت. در همان حال آرام‌تر از مادرش گفت: زبون به طعنه باز نکن بی‌بی. نفسش در سکوت کوتاه اتاق پیچید: تا همین جا هم خدا انگاری ازمون رو گرفته!

کمی دورتر از خواهرش نشست و زانویش را ستون کرد. روبه شهربانو لب زد: سلام خواهر.

اشک شهربانو زود جاری شد. میان حق هقش نالید: خواهر بمیره برات که با دل خون دلجوی خواهرتی داداش!

مرتضی سرش را پایین انداخت و بی‌هدف دستی به پرز فرش کشید. در همان حال نجوا کرد: احمدرضا نه یه افسر دیگه؛ آخرش قرار بود بشینم همین جایی که الان نشستم.

صدایش غم داشت و انگار همین زانوهای یلدا را شل کرد. کنار در با چادری که روی سر داشت روی فرش نشست و نگاهش را به زمین دوخت. سعیدرضا با نگاه حالاتش را می‌پایید؛ اما بعد ریموت را توی جیب گذاشت. پارچه شلوارش را کمی بالا کشید و چهارزانو و بی‌حرف این سوی در جا گرفت.

بی‌بی بی‌توجه به حرف‌های مرتضی دوباره تشر زد: اگه غریبه بود دلم نمی‌سوخت. می‌گفتم اونکه یاسر مادر مرده رو نمی‌شناسه...

صدایش لرزید: می‌گفتم یه عمر سری از هم سوا نبودن و جیک‌ویک‌شون با هم نبوده. می‌گفتم از اول هفت پشت غریبه بودن باهم...

صدای گریه شهربانو در اتاق پیچید و مرتضی عصبی‌تر از قبل روبه مادرش گفت: نقل احمدرضا نیست بی‌بی. نقل خبط یاسره. نقل غلطیه که کرده.

روی زانو جابه‌جا شد و ناباور دوباره گفت: پای خون یه آدم وسطه بی‌بی! جون یه آدم!

یلدا با این حرف چادرش را روی صورتش کشید و یکباره از روی زمین بلند شد و از اتاق بیرون رفت. سنگینی این حرف انگار همه را شوکه کرده بود. شهربانو با چانه‌ای که می‌لرزید بی‌توجه به رفتن یلدا نالید: یه کلوم حرف نزد بفهمیم چرا، واسه چی این خبطو کرده پسر نادون!

— درد منم همینه آبجی! یه ماهه آژگاره آخوادم می‌پرسم کجا رو اشتباه رفتم! کدوم لقمه حرومی رو گذاشتم دهن این بچه که یه کاره وسط بیابون سنگ بکوبه سر جوون مردم و خون شو بریزه زمین؟! بی‌بی میان گریه زار زد: یاسر من آدمکش نبود.

شهربانو شور گرفت: نبود بی‌بی... بچه‌مو خودم بزرگ کردم. رو پاهای من می‌خوابید. من می‌دونم از گل پاک‌تره این بچه.

مرتضی بی‌قرار بلند شد و پشت به همه مقابل پنجره ایستاد. دستی به شیشه زد؛ اما بعد دوباره دست‌هایش را پشت کمر درهم مشت کرد. نگاه سعیدرضا به مشت‌های دایی بود که انگار هر لحظه محکم‌تر می‌شد. دایی یکباره روی پا به عقب چرخید و خیره در نگاه شهربانو بلندتر گفت: حرف حق و ناحقه آبجی. اینکه فریدون کی بود و چی کار کرد به ما ربطی نداره. نعوذ بالله جای خدا ننشستیم که بخوایم بنده شو قضاوت کنیم.

انگشتش را بالا آورد و ادامه داد: واس همینم هست که می‌گم تو کار احمدرضا موش ندوونید. بذارید کارشو بکنه. من باس بفهمم این پسر نادون سر چه خربیتی دست به شری زده که بی‌آبرویش دامن ما رو گرفته و داغش دامن اون زن عذرا رو!

شهربانو با چشم‌هایی خیس پوزخند زد و جواب داد: به خیالت احمدرضا آدمیه که بذاره تو کارش موش بدوونن؟

با گوشه چادر صورتش را پاک کرد: نه داداش! خودت که بهتر از من می‌شناسیش. تو یه دندنگی به خودت رفته.

مرتضی عصبی و آشفته لب پنجره نشست و خیره به فرش سر تکان داد؛ اما دوباره به خواهرش نگاهی کرد. وقتی حرف می‌زد انگار با خودش نجوا می‌کرد: آخرش که باس زبون واکنه! دوباره سر تکان داد و با ابرویی بالا رفته زمزمه کرد: لب وای می‌کنه پسره احمق!

شهربانو چشم‌های خیسش را مالید. هنوز نم اشک داشت و این روزها از فرط گریه دورشان هاله‌ای کبود جا خوش کرده بود. اینبار آرام‌تر گفت: خودم براش وکیل می‌گیرم.

مرتضی و بی‌بی یکباره نگاهش کردند و او ادامه داد: یاسر پسر مه. هر کاری براش بکنم کمه. می‌خوام... می‌خوام حالا که با دست احمدرضای من افتاده گوشه زندون خودم براش آستین بالا بزنم و وکیل بگیرم!

مرتضی روی ته ریش آشفته صورتش دست کشید و جواب داد: نقل پول نیست واسه وکیل گرفتن آبجی خانوم. پاش بیفته چوب حراج می‌زنم به این خونه و زندگی... فقط...

پلک زد و دستش را روی چانه لرزانش سفت کرد: فقط بدونم چرا دست به این جنایت زده!

به سوی شیشه چرخید و با نوک انگشت گوشه چشمانش را مالید. شهربانو غمگین از حال زار برادر چادرش را جمع کرد. بی‌بی روی زانویش کوبید و لب زد: ای ای ای روزگار نامناسب!

شهربانو با نگاهی که از برادر غمگینش می‌دزدید روبه بی‌بی گفت: واسه افطاریه چیز مختصری درست می‌کنم. سعیدرضا رو می‌فرستم پی‌تون!

و با این حرف بلند شد. کسی حرفی نزد. مرتضی که در فکر یاسر بود و بی‌بی رنجورتر از آن بود که تعارف کند.

شهربانو زیر لب خداحافظی کرد و به سوی در برگشت. صدای سعیدرضا بلندتر بود؛ اما باز هم کسی جوابشان را نداد.

فقط وقت خروج پیدا بود که با چشم‌هایی ملتهب بدرقه‌شان رفت. شهربانو جلوی در سر او را بوسید و آهسته گفت: حواست به آقاجونت باشه. این روزا حالش خوش نیست.

او سر تکان داد و شهربانو اینبار بی‌حرف دیگری قدم به ایوان گذاشت. سعیدرضا ریموت را از جیب درآورد و از بالا به پیدا نگاه کرد. مژه‌های او هنوز خیس بود. سعیدرضا نفسی کشید و کوتاه گفت: اگه کاری داشتید تماس بگیرید.

او بدون اینکه نگاهش کند سر تکان داد و بعد از لحظه‌ای از جلوی در خیره شد به عمه و پسرش که راه دالان را پیش گرفته بودند.

وقتی به اتاق برگشت فقط بی‌بی بود که باز هم زانوهایش را چرب می‌کرد. او بی‌حرف از آستانه در دور شد. قدم‌هایش در خانه آهسته و سنگین بود. هنوز چادر روشن را به کمرش نگه داشته بود و هر چه جلوتر می‌رفت صدای چرخش نی قلم‌های آقاجان گوش‌هایش را پر می‌کرد. مقابل اتاق او ایستاد و آرام در نیمه‌باز را با نوک انگشت هل داد. آقاجان از روی کاغذ سر بلند نکرد. نشسته بود پشت میز پایه کوتاهش و غرق در افکار نابسامانش قلم می‌زد.

نگاه پیدا از او کنده شد و بالاتر رفت. پشت سر آقاجان روی دیوار تابلوی خطاطی او نگاهش را آرام کرد:

ای که مرا خوانده‌ای راه نشانم بده

در شب ظلمانی ام ماه نشانم بده

یوسف مصری ز چاه گشت چنان پادشاه

گر که طریق این بُود چاه نشانم بده

شهربانو در ماشین را بست و بی‌حاشیه و با لحنی دستوری گفت: برو شاپور!

سعیدرضا کمر بندش را بست و با شک پرسید: آگاهی؟

نگاه شهربانو خیره به انتهای کوچه بود. سر تکان داد. سعیدرضا

استارت زد و دنده عقب گرفت؛ اما در همان حال گفت: دیدن احمد رضا چیزی رو عوض نمی‌کنه مامان.

شهربانو به سوی او چرخید. نگاهش تند و پر اخم بود. جواب داد: حالا که اون بخاطر کارش با خونواده‌اش غریبه شده منم عین یه غریبه می‌رم دفتر کارش.

چادرش را روی پا مرتب کرد و دوباره غریب: پسر خیره سر باس بفهمه یه من ماست چقدر کره می‌ده!

سعید رضا از کوچه خارج شد. از آینه نگاهی به پشت سر انداخت و بی‌حرف به راه خیابان را پیش گرفت.

در آن راه باریک قدم‌هایش کند و نیمه‌جان بود؛ اما بی‌میل و بی‌رغبت خودش را جلو می‌کشید. زل زده بود به کفش‌های سیاهش. یک پا را جلوی پای دیگر می‌گذاشت و در همان حال حاشیه خاکی چادر روی پاهای نحیفش بال می‌زد. چشم از پاها گرفت و سر بلند کرد. جمعیتی نه‌چندان زیاد از پس و پیش می‌آمدند. گاهی پیچ‌پچی هم می‌شنید؛ اما نه آن قدر تند و طولانی که سکوت نیم‌بند راهروی منتهی به سالن ملاقات را بشکند.

می‌توانست چشم‌هایش را ببند و این راه را تا انتها برود. چهار سال بود که اینجا را می‌شناخت؛ از همان شبی که مهرداد را از حجره فرش‌های دست‌بافت حاج صنعان بیرون کشیدند و نور گردان ماشین پلیس روی صورتش پنخش شد!

نفسش سنگین و خسته بود. قدم به سالن گذاشت و به کابین‌ها نگاه کرد. جلوتر می‌رفت و در هر قدم مردی را آن سوی شیشه می‌دید که وقت حرف با آن گوشی لعنتی آیفون می‌خندید یا غمگین بود یا سکوت کرده بود؛ شاید شرمگین شاید هم مدعی!

مهرداد از پشت شیشه به رویش خندید. زودتر از او نشسته بود. آیفون دستش بود. به صندلی اشاره کرد و لب‌هایش اینبار عمیق‌تر کش آمد.

عذرا مقابلش روی صندلی پلاستیکی نشست. لحظه‌ای مات نگاهش کرد و بعد با همان سستی که آمده بود گوشی را برداشت. صدای مهرداد را مدت‌ها بود از آن سوی سیم می‌شنید؛ همان قدر دور و غریبه! مهرداد با لحن شادش گفت: سلام خاله. نوکرتم به مولا که هیچ وقت یه شنبه‌ها رو یادت نمی‌ره!

عذرا چادرش را شل کرد و بی‌توجه به زبان‌بازی او پرسید: خوبی؟ او سرش را محکم تکان داد و با لحنی مطمئن جواب داد: خوب... خوب خوب! حکم آزادیم اومده.

عذرا با تردید نگاهش کرد و بعد با چشمی باریک پرسید: هنوز چند ماه مونده.

مهرداد بی‌معطلی جواب داد: بهم عفو خورده.

نگاه عذرا خیره بود. کوتاه‌تر پرسید: کی میای بیرون؟

لب‌های مهرداد می‌خندید: فردا شایدم پس فردا!

عذرا لب زد: خوبه!

اما لب‌خند مهرداد یک جا پرید. نگاهش روی میز را دوره کرد و در همان حال نجواگونه گفت: قبل هر کاری می‌خوام برم سر خاک فریدون. بعدش باس بگردم دو تا اتاق اجاره کنم. شده می‌رم مسافرخونه تا کارام جفت‌وجور بشه.

پوزخند عذرا تلخ بود: همچین می‌گی کارات جفت‌وجور بشه انگاری مدیری، معلمی، وکیلی چیزی هستی.

او با شرمندگی جواب داد: خاله چوب نزن دیگه.

سرش را پایین انداخت و آرام‌تر ادامه داد: این چار سال آدمم کرد. پیام بیرون دیگه پامو کج نمی‌ذارم. دیگه آدم می‌شم.

عذرا با همان پوزخند طعنه زد: نقدا که فریدون چوب خیریت تو رو خورد. غلط اضافه کردی گزک دادی دست اون حاجی خدانشناس. چماق سرکوفت رو گرفت دستش تا باهاش فریدون مادرمرده رو هی بتارونه.

مهرداد محکم و با شرمساری به پیشانی‌اش کوبید و با حالی گریه‌دار سرش را پایین انداخت. عذرا آه بلندی کشید و بی‌توجه به حال او گفت: میام دنبالت، جایی نرو.

مهرداد با شرمندگی نگاهش کرد و عذرا حرف آخرش را خیره در چشم او گفت: قد آه دل فریدون به من بدهکاری مهرداد. میای بیرون بدهی تو صاف می‌کنی!

منتظر جواب او نماند. گوشی را سر جایش گذاشت و لحظه‌ای بعد مهرداد با دهانی باز و نگران به او که لک‌ولک‌کنان از روی صندلی بلند می‌شد زل زد.

سربازی باتوم را به شیشه‌ها کشید و بلند گفت: وقت تمامه.

مهرداد نگاهش کرد و بعد با لبخندی شاد از آزادی قریب‌الوقوعش از روی صندلی بلند شد. وقتی به بند برمی‌گشت زنجیر بلندی را که همیشه ته جیب شلوار کردی‌اش بود توی دستش گرفته بود و گاهی آن را با لاقیدی در هوا می‌چرخاند. جلوی یکی دو نفر از هم‌بندی‌هایش لاتی‌منش خم شد دستش را جلوی سینه گذاشت و خوش‌ویشی کرد؛ اما جلوتر با دیدن یاسر که به نرده‌های جلوی بند تکیه داده بود خلال‌دندانی را که لای لبش بود تف کرد و طعنه زد: اون کشتیا که تو خلیج فارس غرق شد واسه تو بود آق‌مهندس؟!

یاسر بی‌حرف نگاهش کرد و مهرداد جری‌تر شد. خندید و ادامه داد: آخه نیگات زار می‌زنه، عینهو ننه‌مرده‌ها که آترس می‌شاشن به خودشون. یاسر با حرص نفسی کشید و از نرده‌ها کنده شد. می‌خواست به اتاق برگردد؛ اما مهرداد از پشت سرش بلندتر گفت: قرق‌چی محل بودی آق‌مهندس. تو و اون رفیقات. پسر حاجیا رو می‌گم.

یاسر سر جا مکث کرد. نگاهش به هم‌بندی‌هایش پر از درد بود؛ اما مهرداد با نیش کلام بیشتر روبه زندانیانی که کم‌کم جمع می‌شدند ادامه داد: یه کوچه سرمستی بود یه فوج جوون هیئتی. شبای محرم سر

چرخوندن علم و کتل دعوا بود از زور مردی و مردونگی؛ اما تهش چی شد؟

با مسخرگی دور خودش گشت و خیره در نگاه زندانیان گفت: نوحه‌خون روضه حسین قداره کش از آب دراومد.

یاسر بی‌نفس و یکباره به عقب چرخید. نگاهش به او عصبی و پر از کینه بود. پیرمردی از داخل بند بیرون آمد و روبه مهرداد با صدای بلندی گفت: برو پی شر نگرد جوون.

مهرداد با لودگی جواب داد: من خفه‌خون بگیرم دستای رفیق نمازخونت از خون پاک می‌شه حاجی؟!

یاسر دندان‌هایش را روی هم فشار داد. حرفی سرزبان‌ش بود. حرفی که جای گفتنش یقیناً اینجا نبود. زیر لب غرید: آخه تو چی می‌دونی؟ مهرداد قدمی جلو آمد و اینبار با خشم و صدای بلندی گفت: من چی می‌دونم؟ می‌گم بهت. من فقط اینو می‌دونم که پسرخاله جوون منو یه روز دم غروب‌ی نزدیک بهشت‌زهرها ناغل زدی و ناکارش کردی. خاله بی‌کس منو بی‌کس‌تر کردی. چراغ خونه شو تا ابد خاموش کردی. بسه یا بازم بهت بگم قاتل؟!

یاسر با درد پلک زد. حرف‌های مهرداد خاطره تلخ آن روز را برایش زنده می‌کرد و همین نفشش را می‌برید. به عقب چرخید. می‌خواست وارد بند شود که مهرداد بلندتر گفت: چار سال پیش هم‌پای پسرای حاج صنعان دوره افتاده بودی از کلاتتری به دادسرا و از آگاهی به بازپرسی برا من پرونده کلفت می‌کردی؛ اما حالا...

خندید و لوده‌تر ادامه داد: دو روز دیگه من آ اینجا می‌رم. رو پهاام. خوش و خرم؛ اما تو رو چند وخت دیگه با نعش‌کش می‌برن بیرون.

دستش را پشت گردنش برد و مثل کسی که طناب به حلقش باشد با مسخرگی زبان‌ش را آویزان کرد. پیرمرد بازوی یاسر را گرفت و در حال کشیدنش داخل بند روبه مهرداد تشر زد: برو و نمک‌پاش زخم کسی نشو

مهرداد دستش را توی هوا تکان داد و بی‌حوصله گفت: برو بابا! یاسر جلوتر از پیرمرد قدم به بند گذاشت. حالش خوب نبود. بی‌توجه به آنانی که با تاسف نگاهش می‌کردند خود را از تخت بالا کشید و روبه سوی دیوار چرخید. مدادی از زیر متکای چرک بیرون آورد و پایین‌تر از چوب‌خط زندانی قبلی خطی روی دیوار کشید. خطوطی که نمی‌دانست انتهایش به آزادی می‌رسید، یا به قول مهرداد به آن نعش‌کش! چشم‌هایش را بست.

اینجا زیاد نیامده بود؛ اما حالا وقت بالا رفتن از پله‌ها دیدن مجرمینی با دست‌ها و گاهی با پابند آزارش می‌داد و بیشتر از آن؛ با یاد یاسر به وحشتش می‌افزود. سعیدرضا پشت سرش بود. وقتی نگاه نگران مادرش را روی صورت متهمی با دست‌ها و پا‌های بسته دید یک پله باقیمانده را هم طی کرد و درست کنار او ایستاد. شهربانو چادرش را جلو کشید و نگاه از مرد جوان گرفت. در همان حال زیر لب گفت: خدا عاقبت یاسر مادرمرده رو ختم بخیر کنه.

سعیدرضا جلوتر از او قدم به طبقه گذاشت و کوتاه گفت: از این طرف. اتاق احمدرضا واسطه راهرو بود. سعیدرضا کمی گردن کشید و شهربانو با دیدن سربازی جلوی در با تردید پرسید: باید قبلش هماهنگ می‌کردیم؟

سعیدرضا اخم کرد و به قدم‌هایش سرعت بخشید. لحظه‌ای بعد مقابل سرباز ایستاد و پرسید: جناب سرگرد هستن؟

او سر تکان داد؛ اما به جای جواب سوال کرد: وقت قبلی داشتید؟ اخم‌های سعیدرضا درهم شد و شهربانو قدمی جلو آمد. روی روسری تیره‌ای که زیر گلو سنجاقش کرده بود چادرش را محکم گرفته بود. نگاهش به سرباز جوان اصلاً دوستانه نبود. دستش به سوی دستگیره

رفت و با لحنی مدعی جواب داد: کی تا حالا به مادر واسه دیدن پسرش باید وقت ملاقات بگیره؟

و با این حرف گوشه در را باز کرد. سرباز اعتراض کرد: خانم اجازه بدید.

سعیدرضا پادرمیانی کرد: غریبه نیستیم.

سرباز غر زد: هر کی می‌خواید باشید. اینجا هرکی به هرکی که نیست. با مناقشه‌ای که جلوی در به راه افتاده بود احمدرضا سرش را بلند کرد و سایه‌ای از یک زن چادری را پشت در دید؛ اما قبل از آن نگاهش روی دست سرباز نشست که محکم دستگیره در اتاق را چسبیده بود.

شهربانو با صدایی بلند که احمدرضا هم بشنود تند و پراخم گفت: به سرگرد بگو مادرش پشت در منتظرشه!

با این حرف احمدرضا از پشت میز بلند شد. صدای سرباز و غرغره‌های مادر و هیاهوی طبقات درهم آمیخته بود. در همان حال که به سوی در می‌رفت بلند صدا زد: رجبی!

او با عجله در را گشود و محکم پا کوبید. احمدرضا جلوتر آمد. نگاهش از او گذشت و به مادر و برادرش دوخته شد. در همان حال گفت: کنار بایست.

سرباز اطاعت کرد و شهربانو جلوتر از سعیدرضا قدم به اتاق گذاشت. سعیدرضا در را پشت سر بست و شهربانو یکی دو قدم جلوتر رفت. در همان حال که خیره به احمدرضا بود طعنه زد: کلاست بالا رفته جناب سرگرد. انگاری واسه دیدنت باس عریضه بنویسیم و وقت بگیریم!

او کلافه از طعنه‌های قهرآلود مادر دستی به موهایش کشید و به صندلی‌های مقابل میزش اشاره کرد. در همان حال که خودش هم به همان سو می‌رفت آرام‌تر از او جواب داد: مقابل شما که مادر می‌سرگرد که سهله؛ من پشه هم نیستم.

شهربانو چادرش را جمع کرد و مقابل او نشست. هنوز اخم داشت.

اینبار بی‌حاشیه گفت: از خونه داییت می‌آم.

احمد رضا در سکوت فقط نگاهش کرد. ته این حرف‌ها را می‌دانست. خسته و کلافه بود از ماجرای که در آن گیر کرده و راه نجات پیدا نمی‌کرد. شهربانو نفسی گرفت و دوباره گفت: می‌خوام برا یاسر وکیل بگیرم. او اینبار سر تکان داد و زمزمه وار جواب داد: خوبه. اگه بخواید منم چند تا وکیل زیده...

شهربانو به میان حرفش رفت. دستش را مقابل او گرفت و با اخم گفت: نمی‌خواد تو نگران یاسر باشی. اون بچه گریه کن زیاد داره. تو برو نگران خودت باش که تف و لعن خونواده و فامیل رو به جون خریدی. احمد رضا لحظه‌ای مات فقط نگاهش کرد؛ اما بعد نگاهش چرخید سوی سعید رضا و او معذب از بحث بین مادر و برادر سرش را پایین انداخت.

احمد رضا اینبار از روی صندلی بلند شد و به سوی پنجره رفت. شده بود چوب دو سر طلا. از یک سو نگران یاسر بود و پرونده‌اش که مثل کلاف سردرگم به هم پیچیده بود و از سوی دیگر به قول مادر تف و لعن آشنا و فامیل نصیبش شده بود.

شهربانو بی‌قراری‌هایش را می‌دید؛ اما بی‌رحم شده بود. روی صندلی به سوی او چرخید و با همان لحن غریبه‌اش ادامه داد: واسه تو که افسر پرونده بودی انگار فقط اعتراف یاسر بس بود واسه حبس کردنش؛ اما یه کلوم نتونستی از زیر زبونش بکشی اون وقت غروب، وسط بیابون، نزدیک بهشت زهرا چی کار می‌کرده!

احمد رضا با دست‌هایی قلاب شده پشت کمر روی پاشنه پا به سوی او برگشت. شهربانو کوتاه نیامد. اینبار خیره در چشم‌های خسته او گفت: من که از قانون و قضا چیزی نمی‌دونم، می‌گم این پرونده یه چیزیش کمه. ناقصه؛ اما تو که تحصیل کرده‌ای، نظامی هستی، افسری مثلاً! چطور ندونستی و اون بی‌نوا رو فرستادی حبس؟

او لب‌های خشکش را تو کشید. صورتش را ته‌ریش نامرتبی پر کرده بود. صدای نفسش در سکوت کوتاه اتاق پیچید. به سوی میزش رفت و روی شلوغی آن بی‌هدف پرونده‌ای را باز کرد؛ اما بعد خیره در چشمان مادرش پرسید: الان من چی کار کنم که تو آرام بشی؟ او با بغض پوزخند زد و جواب داد: آرام بشم؟ مگه دیگه آرامشی هم مونده؟ خونه برادرم سوت‌وکور شده، پسرش زیرتیغه احمد رضا! می‌فهمی؟ زیرتیغ!

صدای او دورگه شد: اعتراف کرده بود!

شهربانو از روی صندلی بلند شد و عصبی‌تر از قبل جواب داد: یه لحظه فکر نکردی اعترافش دروغ بود؟ تو مگه یاسرو نمی‌شناسی؟ آدمیه که قتل کنه؟

— همه مدارک علیهش بود مادر. اثر انگشتش روی اون سنگ خونی دکمه کنده شده پیراهنش سر صحنه جرم...

سرش را با کلافگی تکان داد و حرفش را تمام کرد: بازسازی صحنه قتل بی‌نقص بود. همه چیز کنار هم جفت و جور شد.

شهربانو لحظه‌ای چشم‌هایش را بست. صداها در ذهنش می‌پیچید. سعید رضا کنارش ایستاد و آرام پرسید: خوبی؟

او چشم باز کرد. بی‌توجه به سعید رضا و سوالش خیره در چشم احمد رضا با لحنی تلخ و غریبه پرسید: چرا؟

احمد رضا بی‌جواب نگاهش کرد؛ اما شهربانو فرصت فکر به او نداد. حرفش را با لحنی مرموزتر کامل کرد: چرا یاسر باید پسر عذرا رو می‌کشت؟ تو که افسرش بودی حتما اینو می‌دونی!

او پرونده را با صدا بست. عصبی شده بود از سوال‌هایی که جوابی برای آنها نداشت. جواب داد: نگفت! لب و ا نکرد تا یه راست ببرنش اوین!

شهربانو با لحنی متاسف گفت: و تو اعتراف ناقص شو قبول کردی!

— من تنها کاره‌ای نبودم. بازپرس، قاضی، دادستان... خیلی‌های دیگه تو این مورد باید نظر می‌دادن.

دستش روی سینه چنگ شد و نگاه شهربانو تا دست او پایین آمد. لبش را گزید و نفس کشید. احساسات مادرانه‌اش یکباره سرریز شد. آرام‌تر گفت: با زخم معده بی‌سحری روزه می‌گیری؟

احمدرضا بی‌توجه به حرف او سعی کرد درد را پس بزند؛ اما نتیجه‌اش جمع شدن گوشه چشمانش بود. جواب داد: فردا می‌رم اوین. باید دوباره ببینمش.

صدایش از خروج افتاده بود. ادامه داد: گره کور این پرونده رو باز می‌کنم. این‌جوری که نمی‌مونه.

شهربانو چادرش را زیر بغل جمع کرد. یک تای ابرویش بالا بود. نفسی کشید و به سوی صندلی رفت. کیفش را برداشت و بعد دوباره به سوی او چرخید. اینبار در چشم‌های او زل زد و باز با همان لحن بی‌رحمش گفت: یاسر رو بعد از خدا صحیح و سلامت از تو می‌خوام. هر جوری فرستادیش اون تو خودتم میاریش بیرون.

احمدرضا با درماندگی فقط پلک زد. شهربانو صبر نکرد و بی‌خداحافظی به سوی در رفت. سعیدرضا لحظه‌ای مردد به برادرش نگاه کرد؛ اما احمدرضا اینبار بی‌حوصله‌تر از قبل گفت: یکی دو روزی حواست به خونه باشه. به مامان، به ریحانه.

او سر تکان داد و دستش را جلو برد.

کمی بعد کنار مادرش از پله‌های اداره آگاهی پایین می‌رفت. شهربانو عصبی‌تر از وقتی بود که آمده بودند و این را قدم‌های محکم و تندش عیان می‌کرد.

بیرون محوطه سعیدرضا از دور ریموت زد و شهربانو از عرض خیابان گذشت. نزدیک ماشین بود که چند گام پشت سرش سعیدرضا با لحنی آشنا و پرلبخند گفت: سلام خانوم ابراهیمی!

غزاله تازه در ماشین را قفل کرده بود. مبهوت به سوی او برگشت و بعد عینک آفتابی‌اش را از روی چشم برداشت. جواب او را با لبخندی داد و همان وقت شهربانو از کنار ماشین با نگاهی باریک به سوی او چرخید. سعیدرضا قدمی جلوتر رفت و با همان خوش‌رویی پرسید: اوضاع دندون‌تون چطوره؟

لبخند او با اخمی شیرین همراه شد. کیف دستی‌اش را به دست دیگر داد و جواب داد: تعریفی نداره. به مدد لیدوکائین آرومش کردم.

لحن سعیدرضا تغییر کرد. با حالی شرمسار گفت: بابت لغو قرار امروز صبح خیلی متاسفم؛ اما بعدازظهر در خدمت‌تون هستم.

او سر تکان داد و دکمه ریموت را فشار داد. ماشین سفیدش بوق کوتاهی زد و سعیدرضا پوزش‌خواهانه گفت: من بیش از این مزاحم وقت‌تون نمی‌شم.

او دوباره تبسمی کرد و جواب داد: اختیار دارید. مزاحم نیستید.

— ان‌شالله بعدازظهر تو مطب می‌بینم‌تون.

— به امید دیدار.

این را غزاله گفت. نیم‌نگاهی به شهربانو انداخت و با احترام سری تکان داد. کمی بعد با قدم‌هایی محکم از کنار سعیدرضا گذشت. او با نگاه دنبالش کرد. لبخندش عمیق‌تر شده بود. به سوی ماشین که برگشت نگاه شهربانو به او خیره بود. اخم هم داشت؛ اما بی‌حرف در ماشین را باز کرد و روی صندلی جا گرفت.

سعیدرضا که از پارک خارج می‌شد غزاله از در نگهبانی آگاهی وارد شده بود. مجرمی در معیت دو مامور از کنارش گذشت. او نگاهش کرد. صدای پابندهای مرد زندانی در گوشش می‌پیچید...

از مدرسه برگشته بود؛ خسته و پر از دلهره. با مقنعه و روپوش فرم ایستاده بود سینه دیوار خانه اکرم خانم و زل زده بود به گوسفندی که درست جلوی پای دو برادرش سر بریده بودند. خون شتک زده بود کف

کوچه و مردی هم‌پالگی برادرانش بلند گفته بود: سلامتی شون!
و او هنوز خیره بود به گوسفندی که دست و پا می‌زد...

کارش در آگاهی زیاد طول نکشید. حکم طول‌درمان یکی از موکلینش را از پزشکی قانونی آورده بود. چند روز دیگر جلسه دفاعیه داشت. با سرعتی که آمده بود برگشت سوی ماشین. پشت فرمان که می‌نشست دندان‌ش کم‌کم آهنگ درد را می‌نواخت. دستش را روی گونه‌اش گذاشت و آینه را روی صورتش تنظیم کرد. گونه‌اش کم‌وبیش ورم داشت. کمر بندش را بست و نه چندان تند به راه افتاد.

نگاهش دور محل چرخیده بود. اکرم خانم با غیظ پنجره را بسته و آقاشعبان تند و حرصی جعبه‌های نوشابه و گونی توپ‌های پلاستیکی را برده بود توی دکان. مغازه‌اش را زود تعطیل کرده بود! خودش بهتر از همه می‌دانست کسی در محل از آزادی برادران او خوشحال نبود.

پشت ترافیک ایستاد و از دور زل زد به ثانیه شمار...
صدویست و هفت... صدویست و شش...

مردد مانده بود کجا برود. خانه‌شان در قرق دوستان برادرانش بود؛ همه شبیه هم با سیبیل‌هایی پهن و صورت‌هایی پر از رد تیزی و شاید یکی دو خالکوبی روی بازوهای پهن و آن میان‌هایو و سروصدای‌شان برای آزادی شاپور و تورج بیشتر از هر چیزی آزارش می‌داد.

از چهارراه شلوغ گذشت. نگاهش کشیده شد سوی بوستان جمع و جوری که در حاشیه خیابان بود.

تا غروب توی پارک مانده بود؛ با کیفی پر از کتاب و درس‌های نخوانده. آن سال کنکور داشت.

عصبی‌تر از قبل سرعتش را زیاد کرد...

شب که برگشته بود خانه خلوت بود. خودش را بودند؛ برادرانش، پدرش و البته آن مهمان ناخوانده!

چشم‌هایش را محکم بست و بی‌امان ترمز کرد؛ اما دیر شده بود. صدای جیغ لاستیک‌ها در شلوغی خیابان پیچید و او وحشت‌زده به پراید درب و داغونی که مقابلش بود خیره شد؛ اما بعد نگاهش چرخید سوی راننده‌ای که عصبی و خشمگین از ماشین پیاده می‌شد.

اول نگاهی به گلگیر و سپر و چراغ خرد شده ماشینش انداخت و بعد با همان حال عصبی به سوی ماشین غزاله خیز برداشت. او یکبار به خودش آمد. لبش را محکم گزید و با تردید در را باز کرد. مرد میان‌سال فریاد زد: عاشقی یا دیوانه؟

غزاله پلک زد؛ اما مرد بلندتر گفت: شایدم کوری که ماشین به این بزرگی رو ندیدی؛ ها؟!

ماشین‌ها وقت عبور از کنار آنها سرعت‌شان را کم می‌کردند و گاهی آن میان کسی هم نچنچی می‌کرد. این نگاه‌ها و فریادهای مرد غزاله را عصبی کرده بود. جلوتر رفت و به هر دو ماشین نگاه کرد. مرد حق داشت عصبانی باشد.

او مردد مانده چه کند که کسی آن میان فریاد زد: زنگ بزنید پلیس!
غزاله به سوی صدا برگشت. دیگری سر تکان داد و با لحنی پر شماتت گفت: فکر کنم ستونش تاب برداشته.

غزاله به سوی دیگر چرخید. صاحب ماشین دوره گرفته بود: ای‌ای‌ای... داشتم راه‌مو می‌رفتم. یهو عینهو تیر غیب معلوم نی از کجا جلوم سبز شد!

غزاله وحشت‌زده با نگاه دنبالش کرد تا کنار ماشین. مرد خم شد و خیره به تو رفتگی بدنه ماشین دوباره گفت: مگه چقدر از این لکنته درمیاد که بخوام میلیونی خرجش کنم!

غزاله محکم چشم بست. صداهای ذهنش زیاد بود. وسط تیرگی پشت پلک‌ها شاپور را زنده‌تر از هر وقتی می‌دید. می‌غریه که: تا الآن کدوم گوری بودی سلیطه؟!

دستش را دید که یکباره بلند شد و همان وقت انگار چیزی درونش شکست. چشم که باز کرد زنی میان سال از بطری به صورتش آب می‌پاشید. او یکباره تکان خورد و پیرمرد با پوزخند گفت: نکن آبجی. من فیلم این جماعتو خوب می‌شناسم. فکر می‌کنه می‌تونه با این اداها قسر دریره!

خیره شد توی چشم‌های غزاله و بلندتر گفت: دعا کن بیمه داشته باشی. وگرنه که من تا قرون آخر خسارت مو می‌گیرم.

او ویسره موبایل را توی جیبش حس کرد. دهانش خشک بود و دست‌هایش می‌لرزید. خودش را از بین جمعیت عقب کشید. خیابان بند آمده بود؛ اما با هیاهویی که پیرمرد راه انداخته بود مگر می‌توانست ماشین را به حاشیه خیابان بکشد؟!

پشت فرمان نشست و زیر داغی آفتاب ظهر به هیاهوی مقابلش خیره شد. موبایلش دوباره زنگ می‌خورد. بی‌حوصله و ترسیده بود. با کرختی آن را درآورد و به نام زیبا نگاه کرد. لب‌هایش از خشکی به هم دوخته شده بود. با بی‌حالی جواب داد: بله.

صدای او مثل همیشه بی‌حالت بود: کجایی پس؟ چند بار زنگ زدم. — تو خیابون.

— کارت تموم شد؟

صدای آژیر موتور پلیس نگاهش را به راست کشید. کسی محکم به شیشه کوبید. او با دهانی نیمه‌باز اینبار به پیرمرد نگاه کرد. پیرمرد مجالی برای حرف نداد. از پشت شیشه با لحن طلب‌کارش بلند گفت: بیا پایین خانوم. پلیس هم اومد.

غزاله سر تکان داد و زیبا با مکشی موشکافانه پرسید: چی شده؟ کجایی الان؟

غزاله خم شد و از کیف مدارکش را درآورد. دست‌هایش هنوز می‌لرزید. جواب داد: چیزی نشده. تصادف کردم.

پیرمرد هنوز به شیشه می‌کوبید. غزاله می‌خواست تماس را قطع کند؛ اما زیبا پرسید: کدوم خیابون؟

— طرف‌های پارک شهر!

این را غزاله گفت و تماس را قطع کرد. از ماشین پیاده شد و آهسته جلو رفت. پلیس مشغول استعلام مشخصات هر دو ماشین بود.

پیرمرد با اخم پرسید: بیمه داری؟

او سر تکان داد و مدارکش را به سوی پلیس گرفت.

جمعیت کم‌کم متفرق می‌شدند. پلیس راهنمایی رانندگی صورت جلسه‌اش را تکمیل کرده بود و این مدت غزاله در سکوت به سپر شکسته ماشینش تکیه داده و فقط نگاه‌شان کرده بود؛ هم به پلیس که در سکوت کارش را انجام داده و هم به پیرمرد که برای دهمین بار با حرارت واقعه تصادف را برای او تعریف کرده بود.

زیر داغی مستقیم آفتاب در آن شلوغی و ترافیک کسی از پشت سر گفت: تو برو تو ماشین. بقیه شو بسپر به من!

غزاله مبهوت به عقب برگشت و شهریار از پشت عینک سیاهش ابرویی بالا انداخت. پلیس جلو آمد و اینبار شهریار بود که خودش را مقابل او می‌کشید.

غزاله خسته و کسل به سوی ماشین برگشت. حداقل یک هفته علاف این تصادف بود.

از همانجا به پیرمرد نگاه کرد که راضی از نتیجه با پلیس دست می‌داد. شهریار بعد از رفتن پلیس به هر دو ماشین نگاهی انداخت. پیرمرد وقت نشستن پشت فرمان روبه شهریار گفت: از من می‌شنفی زنتو دوباره ببر کلاس رانندگی. رانندگیش افتضاحه.

غزاله بی‌حوصله‌تر از آن بود که جوابی بدهد. به سوی فرمان می‌رفت که شهریار دستش را جلو برد و بی‌حاشیه گفت: سوئیچ!

او لحظه‌ای به چشمان پشت عینک شهریار نگاه کرد؛ اما بعد بدون